

بي روپوش.....مجيد قنبري

سوارميني بوس که شدم، دختر ايستاده بود کنار راننده وليوان چرك پلاستيكي راکه راننده پر کرده بود باولع سرمي کشيد. ناخن هاي بلندش که به نظر مصنوعي مي آمد بدجوري قرمز بود. سوار که شدم و پشت سرم درراستم ميني بوس راه افتاد. هنوز چند صندلي خالي بود. از دختر که آب را خورده بود ولي هنوز کنار راننده ايستاده بود، پرسيدم: "شمانمي شينيد؟" گفت: "نه" ومن پشت سر راننده روي صندلي خالي نشستم ومحتماشاي دختر که درست بالاي سرم ايستاده بود، شدم. يك سايبان سرمه اي بالاي پيشاني اش بود که با کشي پهن پشت سرش بسته شده بود وروي پوست سفيد و روشن صورتش سايه انداخته بود. با يك بلوز خاکستري کوتاه که روي باسنش را مي پوشاند و نمي پوشاند، بستگي به نگاه بيننده داشت، ويک شلوار جين آبي روشن و تنگ. بيست و چهار يانچ ساله بود، بلند قد و زيبا. ران هاي پروساق هاي کشيده اش حتي از زير شلوار جين چسبان هم تحريك کننده بود. از همه بدتر حرکات عجيب و غريبش بود. انگار کلافه بود شايد از نگاه هيژمن و ديگران. ميني بوس به سمت راست پيچيد و از ترمينال وميدان بزرگ آزادي دور شد. دختر ساک سياه کوچکي را اريب روي دوش انداخته بود و بند پهن آن که درست از وسط پستان هایش مي گذشت، برجستگي آنها را نمايان تر مي کرد. تمام ميني بوس يك چشم درشت دريده شده بود درگير در پيکر دختر و دختر که آنجا نبود انگار. من هم باهمان نخستين نگاه به ران هاي آبي پر و باسن برآمده اش پنداري با بزرگترين معضل تمامي زندگي خود روبرو شده بودم. دختر برخلاف انتظار من روي تک صندلي کنار راننده نشست و به انتهاي ميني بوس رفت ومن برخلاف ديگران که سرهايشان صد و هشتاد درجه چرخيد، مستقيم به روبرو خيره ماندم و از درون آينه بزرگ جلو رفتار دختر که رادنبال کردم که رفت و در ردیف آخر نشست و با اينکه هنوز دو صندلي از ردیف پنج تايي صندلي هاي ردیف آخر خالي بود، سفت چسبید کنار مردی که آنجا نشسته بود. عاقله مردی که پشت سر من نشسته بود و سرو وضعي روستايي داشت و گردنش همچون ديگران صد و هشتاد درجه کامل چرخيده بود، چند بار زير لب تکرار کرد: "لاله"

الا الله" ومثل این بود که چیزی را تف می کرد. زن ها بدتر از مردها چشم از دختر بر نمی داشتند. اگر در نگاه مردها شهوت بود یا حسرت در نگاه زن ها علاوه بر این هردو، نفرت و تحقیر هم موج می زد. در نگاه من اما درآینه انگار هیچ نبود. کمی بالاتر زن جا افتاده ای سوار شد و رفت در انتهای مینی بوس و در کنار دختر نشست. من همه چیز را از آینه مقابلم و از پشت عینک دودی ام دنبال می کردم. هنوز زن جا افتاده با ماتن و مقنعه مشکی اش کاملاننشسته بود که چند جمله ای به آهستگی با دختر رد و بدل کرد و بلافاصله دختر بلند شد و در وسط مینی بوس ایستاد و دست سفید و ظریفش را به میله سرد و فلزی سقف مینی بوس گرفت. دگمه های آستین بلوزش باز بود و آستین دست بالارفته، به پایین سرید و من حالا در آینه دست سفید و انگوها و دستبند طلایش را به دورمچ نحیفش می دیدم. نه، اصلا به این دخترهای خیابانگرد و فراری که در پارک ها و ترمینال ها وول می خوردن نمی مانست. داشتم از کنجکاو می سوختم. هیچ چیز بدتر از نفهمیدن موضوعی نیست که با تمام وجود خواهان درک آن هستی و من با تمام وجود می خواستم از کار دخترک سردر بیاورم. درست مثل وقت هایی که دختر جدید و زیبا و البته با استعدادی برای اولین بار به کلاس می آمد. همیشه عجله داشتم که هر چه زودتر طرفم را احلاجی کنم، بالا و پایین اش را بفهمم. انگیزه هایش را، افکارش را و از همه مهمتر احساساتش را. حالا هم آرزو داشتم فقط برای لحظه ای در ذهن این دختر باشم و بفهمم در فکر و خیالش چه می گذرد و چه حالی دارد. حتما سخت بود تحمل این نگاههای لخت کننده ی دریده. حتی نمی توانستم برای کسری از ثانیه خودم را به جای او تصور کنم. فکر می کردم وجود فقط یک نیمچه اسکندر میان این ده، پانزده نفر مسافر مینی بوس کافی بود تا پیکر زیبای دخترک از هم بپاشد، از هم بدرد. چه انرژی ای از این همه نگاههای سوزان و گرسنه به فیزیک او تحمیل می شد.

مینی بوس قدم به قدم توقف می کرد و لحظه به لحظه بر تعداد مسافران و نگاههای کنجکاو افزوده می شد. برخلاف مواقع دیگر لازم نبود راننده مدام از آقایان سرپا ایستاده بخواهد عقب تر بروند تا جا برای مسافران جدید باز شود. خود آقایان محترم به محض سوار شدن با آنکه جلومینی بوس خالی بود به سمت عقب کشیده می شدند. اطراف دختر پر از آدمهای جورواجور بود. پیرو جوان، باریش و بی ریش، کیف به دست و موبایل به کمر. من با خود کلنجار می رفتم که بتوانم تحلیلی از موقعیت بدهم، تحلیلی

مشخص از شرایط مشخص. حس رئال پولیتیکم بدجوری گل کرده بود. دختری تنها در وضعیت غریب، بدون مانتو در میان جماعتی بیگانه. در محاصره مردانی که سرتاپایک آلت تناسلی وحشتناک تحریک شده بودند و زانوی بدون حس همدردی، بی حسی از هم جنسی. چقدر انسان باید تنها باشد، میان این همه آلت تناسلی آخته.

دوباره مینی بوس توقف کرد و زنی بالا آمد. حدود چهل سال داشت، بلندقد و خوش هیكل. زیرمانتویك شلوار مشکی چسبان پوشیده بود. نشست روی من. زانوبه زانوی من روی درپوش موتور مینی بوس. تا آنجا که امکان داشت در صندلی پایین رفتم و زانوانم رابه جلوسراندم تا شاید تماسی هرچند کوتاه با پاهای او که مقابلم نشسته بود داشته باشم. لحظه ای از آینه چشم برداشتم و ران های سیاهش را از میان چاك مانتویش با اشتیاق نگاه کردم. مثل من عینك آفتابی داشت باقاب قهوه ای روشن. کفش تابستانی کرم رنگی پوشیده بود که بندهای باریکش از میان انگشتان لخت و کشیده اش گذشته بود. دوباره از پایین بالا آمدم تا نگاهی به دستانش بیندازم. از حلقه خبری نبود ولی دستانش برخلاف اندامش پیرو بود، بارگهای آبی برجسته و برآمده که توی ذوق می زد. عاقله مرد پشت سرم دوباره "لااله الا الله" ای گفت و چندبار ترف کرد. زن کیف قهوه ای اش را که زیپ اش باز بود روی زانوهایش گذاشت. پر از کاغذ بود. حدس زدم که باید دبیر باشد و گچ و خودکار و مداد دستهایش را این قدر زود پیر کرده باشد. من هم پانزده یا شانزده سالی می شد که در کارگاههای داستان نویسی تدریس می کردم. هر سال مجموعه ای از بهترین داستان هایی را که در کارگاه خوانده شده بود چاپ می کردم، با مقدمه مفصلی از خودم تا هم فروش کتاب تضمین شده باشد و هم نویسندگان جوانی را که داستان هایشان در کتاب آمده است و صد البته بیشترشان نیز دختر هستند و از امیدهای آینده داستان نویسی، به جامعه ادبی معرفی کرده باشم. دوباره به آینه برگشتم و چهره دختر را در سایه ی سایبان روی پیشانی اش دیدم. از خودم می پرسیدم چرا نگاه هیچ کس از سطح نمی گذرد و از ظاهر به معنای نمی برد. من تلاش می کردم او را و رفتارش را درک کنم و حس می کردم که دخترک بیش از هر چیز و هر کس نیازی کمک دارد، نیازی یک همدل. من می توانستم کمکش کنم. بخصوص که در خانه تنها بودم. ذهنم می خواست وارد جزئیات شود. اما مسئله مهم این بود که چطور می

توانستم از زیر این همه نگاه دریده و فضول اورابه آپارتمانم ببرم، آن هم با این سرو وضعی که داشت. هیچ به دخترانی نمی رفت که از کارگاه برای دیدن کتابخانه شخصی ام و امانت گرفتن کتابی نایاب و یاگران قیمت به آپارتمانم می آمدند، یا دخترانی که بعد از چاپ شدن داستانشان برای اظهار تشکر پیشم می آمدند. معمولاً با قول و قرار چاپ کارهای بعدی شان شروع می شد و با خواندن داستانی غافلگیرکننده از من ادامه پیدامی کرد. داستان "کش دوزک ها" در این شرایط انتخاب مناسبی بود. داستانی که موارد قابل بحث بسیاری داشت. به قول معروف يك داستان کارگاهی تمام عیار. . .

کم کم به مقصد نزدیک می شدم و چند ایستگاه بالاتر باید پیاده می شدم. حالامینی بوس خلوت شده بود و دختر در میان ردیف صندلیها تنها بود. کمی جلوتر آمده بود. جرات این را که سر برگردانم و مثل دیگران مستقیم نگاهش کنم، نداشتم. باز هم از آینه نگاهی به او انداختم برای لحظه ای احساس کردم که او هم از درون آینه به من نگاه می کند. انگار لبهای گوشتی برجسته اش به جلو کشیده شد تا چیزی بگویم. نه، باید فکری به حال نگاههای پنهان همسایه ها از پشت چشمی درهای ضخیم چوبی و نگاههای برهنه کننده آنها از لابه لای چین های پرده ها می کردم. قبل از رسیدن به مقصد بلند شدم و ایستادم تا کرایه را آماده کنم، آرام خودم را کشیدم طرف دختر و بلند گفتم: "آقای راننده پیاده میشم." و در گوش دختر زمزمه کردم: "همین جای پاده شو" . . .

کرایه را دادم و با عجله از مینی بوس پیاده شدم. حالا کنار خیابان بودم، تنها و خشمگین. از خیابان گذشتم و به پیاده رومقابل رفتم. آدمهایی را که از مقابلم می گذشتند، نمی دیدم. نه، هرگز من از قماش این جماعت نبودم. اگر هم می خواستم نمی توانستم. داغ شده بودم، شاید هم تا گردن مثل لبوقرمز. نمی توانستم دخترا فراموش کنم و نفرت نهفته در نگاهش را، وقتی که انگشتهای دست راستش را جمع کرده بود و انگشت کشیده میانی اش را اوقیحانه جلو چشمهایم گرفته بود. از یک دختر خیابانی جز این چه انتظاری می توان داشت. از خودم متنفر بودم، از دختر، از همه. باید فراموشش می کردم. ارزش فکر کردن نداشتم. از اولین دکه روزنامه فروشی آخرین شماره نشریه ای روشن فکری را خریدم، زدم زیر بغلم و به طرف خانه راه افتادم.

=====

